

به نام خدا

# پرستو

زهرا عتقی

انتشارات سیمرغ خراسان

سرشناسه : عتکی، زهرا  
عنوان و نام پدیدآور : پرستو/زهرا عتکی.  
وضعیت فهرست نویسی : فیپا  
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۱۴-۱۹-۵  
مشخصات نشر : مشهد: سیمرغ خراسان، ۱۳۹۵.  
مشخصات ظاهری : ۶۷۹ص.  
یادداشت : چاپ دوم.  
یادداشت : چاپ قبلی: آوای رعنا، ۱۳۸۸.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
رده بندی دیویی : ۸۳/۶۲  
رده بندی کنگره : ۱۳۹۵ پ۴/ت۸/ PIR۸۱۵۱  
شماره کتابشناسی ملی : ۴۲۲۵۴۶۳



WWW.SIMORGHEKHORASAN.IR

۰ ۹ ۱ ۵ ۷ ۰ ۰ ۱ ۰ ۳ ۰

۰ ۹ ۱ ۵ ۴ ۷ ۶ ۱ ۰ ۳ ۰

نام کتاب: پرستو  
نویسنده: زهرا عتکی  
ناشر: انتشارات سیمرغ خراسان  
ویراستار: هیئت علمی انتشارات سیمرغ خراسان  
طراح و صفحه آرا: جواد حقیقت خواه  
قطع: رقعی  
شمارگان: ۱۰۰۰  
چاپ دوم: ۱۳۹۵ / سوم ۱۳۹۷  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۱۴-۱۹-۵  
قیمت: ۸۰۰۰۰ تومان

## فصل اول

یکی از روزهای سرد پاییز بود. پاییز کم کم شال و کلاه می کرد تا جایش را به زمستان بدهد. آن روز بخاری نفتی خانه مان از صبح روشن بود و مادر نیز به علت سردی هوا هیچ اعتراضی برای خاموش کردن آن به خاطر صرفه جویی در نفت نداشت. کنار مادر نزدیک بخاری دراز کشیده بودم و به قطره های نفتی که چکه چکه از داخل مخزن به درون کاسه بخاری می ریخت نگاه می کردم. نگاهم به طرف مادر رفت که آرام آن طرف بخاری دراز کشیده بود و پتو را تا زیر گلو رویش انداخته بود.

در افکار خود غوطه ور بودم که صدای سرفه مادر مرا از دنیای فکر و خیال بیرون کشید در حالی که پشت سر هم سرفه می کرد گفت: پرستو، و بعد از چند سرفه‌ی دیگر ادامه داد: او قرص های من را بیار، توی طاقچه است. بلندشدم و با عجله قرص ها را به دستش دادم و او در دهانش گذاشت، لیوان آبی را جلوی دهانش بردم و مادر یکی دو جرعه که نوشید، روی پیشانیاش چند قطره درشت عرق نمایان شده بود. به سختی نفس می کشید، رخسارش زرد بود و دور چشمانش را هاله های سیاه رنگ فرا گرفته بود.

لب های خشک و سفیدک زده اش، گویا خون نداشت. چند روز بود که این بیماری لعنتی شدت گرفته بود و مادر از بس که سرفه می کرد و به سختی نفس می کشید، بعد از لحظهای دوباره دراز کشید و خوابش برد.

به تن نحیف و لاغر مادر که در زیر پتو بیشتر به چوب خشکی شبیه بود نگاه می کردم که صدای باد و طوفان بیشتر شد و مرا به خود آورد، دلم برای خودم، مادر و تنهایمان گرفت. با خود گفتم: خدایا اگر خدای ناکرده زبانم لال برای مادرم اتفاقی بیفتد آن وقت من چه کار کنم؟ کسی را ندارم، خدایا خواهش می کنم، مادرم را شفا بده، خدایا به من رحم کن. یک دفعه یاد روزی افتادم که پدر، من و مادر را تنها گذاشت. درست هفت سال پیش، هفت ساله بودم. پدرم بنا بود. به شوق رفتن من به مدرسه، روز قبل از فوتش برایم کیف و کتاب و لوازم مدرسه گرفت، همه را مرتب گوشه اتاق گذاشته بودم. فردای آن روز اول مهر بود و من صبح خیلی زود بیدار شدم و به مدرسه رفتم.

آن زمان وضعمان خیلی از الان بهتر بود، پدرم مرد آرام و سربه راهی بود و با پس اندازی که داشت به صورت قسطی خانهای کوچک و قدیمی خریده بود. قرار بود با تمام شدن خانه

که تا تابستان طول می کشید پدرم پولی کنار بگذارد و سقف خانه را ترمیم کند.

گویا زندگی داشت به ما روی خوش نشان میداد که زمانه با ما سر ناسازگاری گذاشت. همهی بچه ها از روز اول مهرماه خاطرهی خوشی دارند اما من وحشتناک ترین خاطرهی زندگیم در اولین روز مهر و اولین روز مدرسهام رقم خورد.

آن روز هنگام برگشتن از مدرسه متوجه شدم که جمعیت زیادی دم در حیاط خانه مان تجمع کرده اند، خودم را از لابهلای آنها به داخل حیاط رساندم و ناگهان با چهرهی خونین و پیشانی شکسته ی پدرم روبرو شدم، عدهای از دوستان پدرم که با او همکار بودند گریه میکردند. پدرم با دست های گلی و لباس کاری که با خونش رنگین شده بود روی زمین دراز کشیده بود. مردی با پارچهای سفید روی او را پوشاند.

من آن زمان فرق بین زنده و مرده را نمی دانستم که پارچهی سفید روی آدم انداختن و برای آدم گریه کردن یعنی چه؟ اشک و آه در چهرهی یک یک همسایه ها و دوستان پدرم مشاهده می شد، اما من آنقدر شوکه شده بودم که نمی توانستم گریه کنم.

چون تا به حال شاهد چنین صحنه‌های نبودم. با صدای آمبولانس مردم کنار رفتند و جسد بی جان پدر را روی برانکارد گذاشتند. من مات و مبهوت به این صحنه‌ی دردناک نگاه می‌کردم و اختیار هر گونه حرکتی از من سلب شده بود، با رفتن آمبولانس کم کم جمعیت هم با آه و گریه پراکنده شدند و من دست در دست زن همسایه داخل حیاط رفتم.

مادر ضجه می زد، از بس گریه کرده بود و جیغ کشیده بود صدایش گرفته بود گویا کسی گلپوش را می فشرد. مادر به محض دیدن من دوباره فریاد زد، مرا در آغوش گرفت و ناله کرد، همسایه ها و دوست و آشنایان بیشتر به حال مادرم می گریستند تا خود پدرم و من فقط نگاه می کردم.

از آن زمان به بعد معنی گریه های مادر را فهمیدم، معنای یتیمی و بی سرپرستی، طعم دربهرداری و نداری را چشیدم، با رفتن پدر به دیار باقی زندگی بر من و مادرم سخت گذشت.

مادرم از چند سال پیش مریض بود. به گفته خودش چند تا بچه آورده بود و همه در کودکی و یا نوزادی و چند ماهگی مرده بودند. او می گفت:

آن زمان ها دکتر و دارو فراوان نبود و دنیای پزشکی آن قدر پیشرفت نکرده بود و بچه ها به خاطر بیماری های پیش پا افتاده می مردند. اما من با نذر و نیاز فراوان زنده ماندم. پیش خودم فکر کردم زنده ماندم تا درد یتیمی را تجربه کنم و با رنج و سختی بزرگ شوم. هفت سال تمام مادرم با بدترین وضع جسمی کار کرد تا خرج درس و مدرسه‌ی مرا بدهد تا مبادا جلوی دوستانم چیزی کم و کسر داشته باشم. سعی می کرد کمبود پدر را فقط در حد محبت حس کنم.

با هر سختی که بود کار می کرد تا من راحت درس بخوانم. کارش لباس شستن و تمیز کردن خانه های مردم بود. او با هر مشقتی بود تا دو سال پیش چرخه ی زندگی را با تن رنجور و مریضاش می چرخاند تا اینکه دو سال پیش بر اثر خونریزی ریه دیگر توان کار کردن نداشت و مدتی را در بیمارستان بستری شد، در آنجا بود که یکی از دوستان قدیمیش را پیدا کرد.

خاله مریم یکی از دوست های قدیمی مادرم بود. وضع خوبی داشت. وقتی فهمید پدر چند سال پیش فوت کرده است و به سختی زندگی می کنیم خیلی ناراحت شد و از آن روز به بعد به ما خیلی کمک کرد.

حیاط مان را فروخت و از آن محله‌ی پایین شهر، نزدیک به خانه خودش در بهترین نقطه شهر برایمان خانهای کوچک و جمع و جوری خرید، روزی که مادرم خانه نشین شد خاله مریم خرج و مخارج زندگی‌مان را تأمین می کرد. او ماشین مدل بالایی داشت، سر و وضع مرتب و خیلی هم شیک پوش پوش بود.

طلاهای زیبا و نگین داری به دست و گردن می آویخت، با اینکه سال ها پیش شوهرش مرده بود اما اصلاً پیر نشده بود. به هر حال به ما خیلی می رسید و هیچ کم و کسری نداشتیم. دوباره نگاهی به مادر انداختم به نظر خواب بود. زیر پتو آرام نفس می کشید. هوا کاملاً تاریک شده بود و فکر من به گذشته ها پر کشیده بود. اتاق در سکوتی سنگین فرو رفته بود. جز صدای تیک تاک ساعت دیواری و زبانه های آتش بخاری صدای دیگری به گوش نمی رسید، صدای باد و بوران و سرما از بیرون به داخل اتاق سرایت کرده بود. یواش بلند شدم و پرده توری اتاق را کنار زدم.

قطره های باران روی شیشه اتاق می ریخت و بوی باران خیلی زود مشامم را پر کرد. درخت هلو توی حیاط کاملاً برگ هایش ریخته بود و داشت با باران پاییزی تن می شست تا به

استقبال خواب خوش زمستانی برود، آسمان با سیاهی دست و پنجه نرم می کرد. گاهگاهی صاعقه های وحشت انگیز، دلهره بر دل زمینیان می انداخت به گونه های که تمام زمین را برای چند ثانیه مانند روز روشن می کرد.

با چند صاعقه ای ترس آور ناگهان دل آسمان شکست و نعره اش را بر زمینیان فرو ریخت. از ترس پرده را انداخته به طرف مادرم دویدم. او که از صدای رعد و برق بیدار شده بود، الله اکبر می گفت.

به محض دیدن من که از ترس نزدیک بود زهرترک بشوم، گفت: ای دختره ترسو، تو که این قدر از رعد و برق می ترسی، مجبوری بروی پشت پنجره بایستی؟ در حالی که مثل جن زده ها می لرزیدم زیر پتو خزیدم و جز چشمانم بقیه صورتم را زیر پتو پنهان کردم.

بعد از چند بار رعد و برق های ترس آور، ناگهان برق رفت و این ترس و وحشتم را بیشتر کرد. از سوراخ های کوچک بخاری نور کمی بیرون می زد و بر دیوارها شکل های وحشتناک می ساخت، از ترس کنار مادر خزیدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

نیمه های شب با صدای مادرم بیدار شدم برق آمده بود و دیگر از باد و طوفان بیرون و باران هم خبری نبود. مادر به اصرار خواست که چیزی بخورم و بعد بخوابم. خیلی گرسنه بودم ولی تنبلی کردم که بلند شوم و برای خودم نیمرویی درست کنم و بخورم، مادر هم میلی به غذا نداشت من هم خواب را به خوردن ترجیح دادم. پتو را روی سرم کشیدم و خوابیدم.

صبح روز بعد با سرفه های مادر بیدار شدم، مادر نفس نفس می زد. معلوم بود که سینه اش خیلی می سوخت. این سومین روزی بود که به خاطر کسالت و مریضی مادر به مدرسه نرفته بودم، با این حال و روز مادر اشتیاقی به درس خواندن نداشتم.

در خانه ماندم و از او مراقبت می کردم. نهار هر روز سوپ گرم می پختم و باید صبحانه و شام هم آماده می کردم و کارهای خانه را انجام می دادم. خوشبختانه خاله مریم همه چیز برایمان می گرفت و مقداری پول هم توی طاقچه می گذاشت تا برای خرج و مخارج دیگر استفاده کنیم.

درست دو سال بود که وضع زندگی ما به این گونه می گذشت و خاله حسابی ما را خجالت می داد، برایم کفش و لباس می خرید و مادر همیشه خودش را شرمنده و مدیون او می دانست.

سرفه های مادر تمامی نداشت، از توی رختخواب بلند شدم، موهایم خیلی نامرتب دور شانه هایم ریخته شده بود. چند روزی بود که آنها را حتی شانه هم نزده بودم همانطوری پشت سرم با گل سر می بستم و روسریام را سرم می انداختم. با مرضی مادر گویا من هم مریض شده بودم، نه حوصله می درس داشتم و نه کسی را.

بلند شدم رفتم آشپزخانه و با یک لیوان آب و قرص های مادر برگشتم و کنارش نشستم. قرص را توی دهانش گذاشت و با آب فرو داد، دوباره بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا بساط صبحانه را آماده کنم. چون شب قبل روی زمین خوابیدم بودم کمرم درد می کرد، خسته و کسل بودم و از روزهای قبل کم حوصله تر.

بعد از آماده شدن صبحانه سفره را پهن کردم تا سینی صبحانه را توی سفره بگذارم. مادر گفت: من که اشتهایی ندارم خودت برو همانجا توی آشپزخانه صبحانهات را بخور چون آوردن و بردن برایت زحمت می شود.

گفتم: مادر شما که دیروز ظهر چند تا قاشق سوپ خوردهای دیشب هم چیزی نخوردهای اگر این گونه پیش برود که حالت خوب نمی شود. مادر بی اعتنا به حرف ها گفت:

اصرار نکن پرستوجان اصلاً اشتباهی ندارم. گفتم: باشه. پس من هم اشتباهی ندارم.

مادر که دید تصمیم من جدی است یکی دو لقمه صبحانه خورد و دوباره دراز کشید. ساعت حدوداً یازده صبح بود. توی آشپزخانه مشغول پختن ناهار بودم که صدای زنگ در بلند شد. بیرون رفتم و در را باز کردم، خاله مریم پشت در بود با خوشحالی سلام و علیکی کردم و به او تعارف کردم که وارد شد.

با آمدن خاله مادر بلند شد و نشست از دیدن او خیلی خوشحال بود چون ما کس دیگری را جز خاله نداشتیم. به همین خاطر از دیدن او ذوق زده می شدیم به خصوص من که مانند بچه ها از خوشحالی چشمانم برق می زد. خاله برایمان میوه و گوشت آورده بود. بعد از اینکه کمی کنار مادر نشست و یک چایی خورد گفت که خیلی کار دارم و باید زودتر بروم. مادر اصرار کرد که ناهار پیش ما بماند ولی خاله عذرخواهی کرد و گفت:

که شب مهمان دارد. خداحافظی کرد و رفت. پس از رفتنش وقتی داخل اتاق شدم دیدم خاله یک بسته پول کنار رختخواب مادر روی زمین گذاشته است. وقتی به مادر گفتم، با تعجب نگاهی کرد و گفت: خدا الهی عوضش بدهد، ما که جز خدا و او کسی

را نداریم، خدا الهی در دنیا و آخرت روسفیدش کند. من که جز دعا کار دیگری از دستم ساخته نیست. مادر پشت سر هم خاله را دعا می کرد. رفتم آشپزخانه، در آشپزخانه به درون تنها اتاقی که داشتیم باز می شد و مادر رو به روی در آشپزخانه خوابیده بود. مشغول پختن غذا بود که صدای در حیاط دوباره بلند شد. همین که در حیاط را باز کردم دوستم الهام را پشت در دیدم. از دیدنش خوشحال شدم.

الهام بعد از سلام و احوالپرسی گفت: پرستو این چند روز کجا بودی؟ چرا مدرسه نیومدی؟ امروز خانم مدیر از من خواست که پیام اینجا و بهت بگم که تعداد غیبت هایت زیاد شده و باید زودتر به مدرسه برگردی. تا چند روز دیگر امتحانات شروع می شود. گفتم: الهام جان مادرم مریض است، نمی شود که او را تنها بگذارم و به مدرسه بیایم. الهام سرش را تکانی داد و گفت:

بله حق با توست، ولی نمی شود درس و مدرسهات را همین طوری رها کنی. گفتم: چه می توانم بکنم، تو جای من بودی چه کار میکردی؟

الهام خیلی راحت گفت: هیچی غذای مادرم را آماده می کردم و کنارش می گذاشتم، دواهایش را هم دم دستش می گذاشتم

بعد به مدرسه می آمدم، ببین پرستوجان اگر همین طوری پیش بری مطمئن باش امسال مردود خواهی شد. آهی کشیدم و در جواب الهام سکوت کردم. صدای مادر از درون اتاق شنیده شد که گفت: پرستو، مادر جان چرا نمی آیی تو، کیه پشت در؟ گفتم: کسی نیست، دوستم الهام است. الهام زیاد نماند، خداحافظی کرد و رفت.

بالاخره با اصرار مادر و راهنمایی های الهام روز بعد به مدرسه رفتم. ولی چون شاگرد زرنگ و باهوشی بودم خیلی از بچه ها عقب نبودم، در مدرسه همه از اوضاع زندگی و بیماری مادرم خبر داشتند برای همین راجع به سه روز غیبتم اعتراضی نکردند، فقط خواستند که این سه روز درس عقب افتاده را جبران کنم.

یک هفته بدین منوال گذشت. شب ها کارم آسپزی بود و صبح زود غذای مادر را روی بخاری می گذاشتم و دواهایش را نیز کنارش می گذاشتم. بعد از یک هفته حال مادر وخیم تر شد.

به کمک خاله مریم او را در بیمارستان بستری کردیم. در همان ایام امتحانهای من هم شروع شده بود. به اصرار خاله مریم و به خواست مادر دفتر و کتابهایم را جمع کرده و به خانه خاله مریم رفتم تا خیال مادر از بابت من و تنهاییم راحت باشد.

## فصل دوم

خانه ی خاله مریم یک خانه بزرگ ویلایی بود. حیاطی بزرگ با حوض آبی رنگ و میزهایی که دورش چیده شده بودند. ساختمان دو طبقه بود و خاله در همان ابتدای ورودمان به خدمتکارش که دختر جوان و زیبارویی بود گفت:

مهناز آن اتاق کوچک طبقه پایین را برای پرستو آماده کن تا مادرش از بیمارستان مرخص شود مهمان ماست.

مهناز با خنده و خوشرویی مرا به اتاقی که خاله گفته بود راهنمایی کرد. وسایلم را گرفت و گوشه اتاق گذاشت. اتاق کوچک با یک تختخواب، یک کمد لباس که گوشه اتاق قرار داشت. مهناز با خنده گونه های گوشت آلودش را جمع کرد و دندان های زیبا و مرتبش را به نمایش گذاشت و گفت:

خانم سفارش کرده اند هرچه لازم دارید برایتان بیاورم. چون شب مهمان دارند. در ضمن دوست ندارند برای تو ایجاد مزاحمت شود. سریع جواب دادم: نه مهناز خانم، این چه حرفیه، خاله و مهمانهایش چه مزاحمتی می توانند برای من داشته باشند؟

مهناز در حالی که برایم وسایل ضروری را به اتاق می آورد گفت: در هر حال خواست خانم است، اگر حرفی هست به خودشان بگویید. هنگامی که داشت از چهارچوب در بیرون می رفت گفتم: مهناز خانم، ایستاد و صورتش را به طرفم برگرداند و گفت: بله عزیزم، گفتم: می شود بدانم مهمان های خاله چه کسانی هستند؟

مهناز صورتش را در هم کشید و با نگاهی مملو از تعجب به صورتم نگریست و گفت: برایت مهم است که بدانی؟ سرم را تکان دادم و گفتم: بله. نگاهی به عمق چشمانم کرد و گفت: باشد به خانم می گویم که خودش برایت توضیح دهد که مهمانهایش چه کسانی هستند. بدون خداحافظی از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. هنوز نگاهم به قد کوتاه و هیکل چاقش بود که با بسته شدن در از نظرم ناپدید شد.

مهناز موهای حالت گرفته‌های داشت که تقریباً تا زیر شانیه‌هایش می رسید و بلوز و دامنی کوتاه با کفش‌هایی پاشنه دار به پا داشت. او حتی با وجود باغبان پیر هم ابایی از گناه و بیحجابی نداشت. غیر از مهناز، خانم دیگری هم بود که گاه‌گداری در آشپزخانه به همسر باغبان پیر که آشپز بود کمک می کرد.

اسمش عزت بود و مثل مهنراز جوان بود، ولی لاغرتر و زشتتر، صورتی سبزه و چشم هایی ریز داشت و در عین حال بزرگی دماغش توی ذوق می زد و چهره اش را زشت تر نشان می داد.

مهنراز گل سرسبد خاله مریم و بانوی آن خانه بود. خوش برخورد و مهربان، گرمی خاصی هم در نگاه و صورتش موج می زد.

هنوز تو فکر بودم که خاله وارد اتاق شد، لبخند بر لب و شاد سلام کردم. جواب سلامم را داد و کنارم نشست، دستش را به سرم کشید و گفت: خب خاله جان، با من کاری داشتی؟ گفتم: مهنراز خانم می گفت که امشب مهمان دارید و دوست ندارید که من از اتاقم بیرون بیایم، می شود بپرسم چرا؟

خاله نیم نگاهی به صورتم انداخت و سکوت کرد. ادامه دادم: خاله اگر من مزاحم هستم به خانه می روم و بعد از مهمانی برمی گردم. خاله مریم ابرو در هم کشید و گفت: چه کسی همچین حرفی زده است؟ با ناراحتی گفتم: خودم چنین حدس می زنم. خاله گونه هام را کشید و گفت:

بیخود. به جای اینکه بنشینم و حدس های بیخود بزنی، بهتر است درست را بخوانی. بعد با خنده گفت:

هر چه لازم داری بگو و در را هم به روی خودت قفل کن و درست را بخوان. چون امشب قرار است برای مهناز خواستگار بیاید و من دوست ندارم که تو به خاطر این خواستگاری از درس هایت عقب بمانی. با گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت.

پیش خود گفتم: این مهناز عجب زبل است، بیخود نبود آنقدر خوشحال بود و خنده از لبهایش دور نمی شد. آن شب مجبور شدم در اتاق را قفل کنم و کرکرهها را پایین بکشم. از توی هال صدای ساز و آواز می آمد و گاه و بی گاه هم صدای خنده های بلند مردان و زنان به گوش می رسید.

گوش هایم را تیز کردم تا صدای مبارک را بشنوم اما جز صدای خنده چیز دیگری به گوشم نرسید. آن شب برخلاف شب های دیگر، نتوانستم خوب درس بخوانم. فکر بیماری مادرم از یک طرف و ازدواج مهناز از طرف دیگر و اینکه پدر و مادرش کجا هستند و چرا با خاله زندگی می کند، افکارم را به خود مشغول کرده بود.

ساعت ۲ یا شاید ۲/۵ پس از نیمه شب بود که بالاخره مهمان ها رفتند. صدای روشن شدن چند ماشین از داخل حیاط توجهم را جلب کرد، آهسته از گوشه، کرکره نگاهی به بیرون انداختم، چراغ روشن ماشین ها که مستقیم روی پنجره افتاده بود

نگذاشت که افراد درون ماشین ها را ببینم.

خاله روی ایوان، هنگام رفتن برایشان دست تکان داد و من فقط توانستم مرد جوانی که راننده یکی از ماشین ها بود و برای خاله دست تکان می داد را ببینم. خاله شال یشمی بزرگ و زرق و برق داری را روی شانه هایش انداخته بود.

با رفتن ماشین ها، باغبان پیر که خاله، میرزا آقا صدایش می کرد درب را بست و خاله وارد ساختمان شد. من سریع روی تختخواب دراز کشیدم و چادر شب را روی صورتم انداختم. خاله وارد اتاقم شد و بخاری را تنظیم کرد و از اتاق خارج شد. او خیال کرد که من خواب هستم. اما خواب کجا و دل کوچک و پر غصه من کجا. بالاخره بعد از چند دقیقه ساختمان در سکوتی مبهم فرو رفت و لامپ ها یکی پس از دیگری خاموش شدند، و من نیز کم کم به خواب رفتم. صبح روز بعد با صدای خاله مریم از خواب پریدم، و متوجه شدم خواب مانده‌ام.

سریع لباس پوشیدم و بدون خوردن صبحانه راهی مدرسه شدم. متأسفانه زنگ خورده بود و من با خجالت وارد مدرسه شدم. خانم ناظم به محض ورود من جلو آمد و گفت: پرستو چرا این قدر دیر آمدی؟ سلام کردم و گفتم که خواب مانده ام.

خانم ناظم بدون توجه به حرف من گفت: حتماً مادرت دوباره حالش بهم خورده است که تو دیر آمده‌ای. سرم را به منزله تأیید تکان دادم. خانم ادامه داد: اشکالی ندارد، برو کلاس و سعی کن دیگر دیر نیایی. با تشکر به طرف کلاس رفتم.

زنگ دوم امتحان داشتم. پس از امتحان، زنگ تفریح الهام پرسید: چته دختر؟ خیلی تو فکری. گفتم: هیچی، اوضاع و احوال من اصلاً تعریفی ندارد. با خنده گفت: می شه بپرسم چرا؟ گفتم: چون حال مادرم دوباره بهم خورده و الان در بیمارستان بستری است. الهام با آهی حاکی از تأسف با من ابراز همدردی کرد و گفت: انشالله حال مادرت زودتر خوب شود و به خانه برگردد. گفتم:

خدا کند والا اینطوری که من پیش می روم حتماً امسال مردود می شوم و سال دیگر هم مهمان همین کلاس خواهم بود. الهام گفت: خدا نکند، آن وقت من هم مجبور می شوم بیایم و کنار تو بنشینم. می دانی که نمی توانم بدون حضور تو درس بخوانم. خنده‌های کردم و گفتم:

پس به خاطر تو هم که شده حتماً باید قبول بشوم. الهام گفت: باریک الله، این شد حرف حساب، فقط به خاطر من سعی کن. با این حرف هر دو زدیم زیر خنده.

کلاس دوم ابتدایی بودم که به این محله آمدیم و از همان موقع با الهام دو دوست مهربان و صمیمی شدیم. من همیشه از همان موقع شاگرد اول بودم و الهام شاگرد دوم، دو تا دوست بودیم که هرگز کسی نتوانست بین ما تفرقه بیندازد و باعث جدایی مان شود.

الهام دختر آقای رحیمی، قصاب محله مان بود. مادرش خیاط بود و هر سال چند بار برای دوخت لباس هایمان با مادرم به خانه شان می رفتیم. او غیر از خودش یک خواهر داشت به نام الهه که از خودش کوچکتر، و دو برادر به نام های اسحاق که سه سال از الهام بزرگتر بود و اسماعیل که در شهرستان دیگری دانشجو بود. در مجموع خانواده‌ی خوب و مهربانی بودند. برخلاف من که نه خواهری داشتم و نه برادری. به قول الهام شکر خدا مادری خوب و فداکار داشتم که جای همهی اینها را برایم پر می کرد.

آن روز خاله مریم با ماشین دنبالم آمد و الهام بدون من راه مدرسه تا خانه را طی کرد. با سلام روی صندلی نشستم و در ماشین را بستم. خاله جواب سلام را آرام داد و سکوت کرد. بالاخره پس از کلی دست دست کردن آهسته پرسیدم: خاله حال مادرم چگونه است؟ خاله مریم بدون اینکه به من نگاه کند گفت:

شکر خدا، فردا مرخص می شود. کلی ذوق کردم، با خوشحالی از خاله تشکر کردم. خاله خنده‌ی بیحالی بر لب نشانده و خیلی زود همان خنده کمرنگ هم از لبانش دور شد. به خانه که رسیدیم خاله دو تا بوق زد و میرزا آقا در را باز کرد و کنار در ایستاد تا خاله ماشین را به داخل حیاط ببرد.

وقتی از ماشین پیاده شدم داخل ساختمان، مهناز با لبخندی نمکین و چشمانی جذاب به سراغم آمد. به او سلام کردم، جواب سلامم را با خنده داد و گفت: ای سر به هوا، چرا ساندویچی را که برایت درست کرده بودم نبردهای؟ گفتم: کی.

گفت: دیشب آوردم گذاشتم توی طاقچه کنار کیفیت که صبح برداری و ببری ولی خانم گفتند که صبح دیرت شده و از ترس اینکه مبادا دیر به مدرسه برسی، ساندویچت را فراموش کرده‌ای. در حالی که کیفم را از دستم می گرفت، گفت: کنیز خانم ناهار آماده است؟ صدای آشپز که زن میانسالی بود به گوشم رسید که گفت: بله بفرمایید. مهناز گونهام را کشید و گفت: زود باش دست و صورتت را بشور و بیا سر میز.

از بس که گرسنه بودم نفهمیدم چطور دست و صورتم را شستم و رفتم آشپزخانه. آشپزخانهای بزرگ و زیبا که گوشه آن میز

ناهارخوری قشنگی چیده شده بود. همراه مهناز، عزت و خاله روی صندلی ها نشستیم. عزت بشقابی غذا برای خودش کشید و بی اعتنا به بقیه مشغول خوردن شد. انگار با خاله و مهناز قهر بود. کنیز خانم نیز سهم خودش و میرزا آقا را برداشت و رفت. بیرون ساختمان دو تا اتاق داشتند که مخصوص خودشان بود. مهناز با خنده بشقابم را برداشت و در حالی که یک کفگیر برنج در آن می ریخت گفت: حتماً خیلی گرسنه‌ای؟ گفتم: آره، خیلی. بشقاب را جلویم گذاشت و گفت: بخور نوش جان. در حالی که کبابی را توی بشقاب می گذاشتم نگاهم به سمت خاله چرخید. خاله خیلی تو فکر بود.

حتی هنگام غذا خوردن حرکاتش طوری بود که همگی متوجه شدیم. عزت برخلاف مهناز کم عرف و غمگین بود. گویا دردی سنگین را با خود یدک می کشید. آن روز به خاطر اینکه خاله تو خودش بود، خیلی فکرها کردم.

اینکه به خاطر حال مادرم ناراحت است یا نه؟ مادرم که فردا مرخص می شود. شاید به خاطر ازدواج مهناز بود. ولی این فکر و خیال ها مرا راضی نمی کرد و بعدها فهمیدم که همان حدس اولم درست بوده، اینکه بیماری مادرم لاعلاج بود و تا چند

ماه دیگر بیشتر زنده نمی ماند. البته خانه آن روز در این مورد حرفی نزد. پس از خوردن ناهار به اتاقم رفتم و عصر طبق معمول خاله به اتاقم آمد و گفت که میخواهد زمینی بخرد و برای معامله چند نفر از دوستان و آشنایانش به آنجا می آیند. از من خواست مثل شب قبل در را قفل کنم و از اتاق بیرون بروم. به خاله قول دادم که به هیچ وجه از اتاقم بیرون نمی آیم. خاله کرکره ها را کشید و از اتاق خارج شد.

مشغول درس خواندن بودم، هوا کاملاً تاریک شده بود که صدای بوق ماشینی مرا به خود آورد. آهسته بلند شدم و از گوشه کرکره داخل حیاط را نگاه کردم. ماشین مدل بالایی در حالی که صدای ضبط صوتش خیلی بلند بود وارد حیاط شد. و مردی چهارشانه با سر و وضعی مرتب از ماشین پیاده شد. بغل دست مرد راننده جوان دیگری نشسته بود که او هم شیک و قد بلند و کمی لاغرتر بود، با کت و شلوار و بستهای در دست به طرف ساختمان آمدند. خاله جلو رفت و با هر دویشان احوالپرسی کرد و آنها را به داخل دعوت کرد.

هر دو وارد حال شدند. قلبم می زد که دوباره صدای بوق ماشینی وسوسهام کرد که از کنار کرکره نگاه کنم چه کسی پشت

در است. میرزا آقا دوباره در را باز کرد و ماشین شیک و سیاه رنگی به سیاهی شب کنار ماشین قبلی پارک شد.

و بر خلاف انتظارم دختر جوان و زیبایی از ماشین پیاده شد و دو تا دختر جوان خنده کنان از صندلی عقب پیاده شدند. با خود گفتم:

خاله مریم میخواهد از اینها زمین بخرد؟ طرف معاملهاش این خانم های جوان هستند؟ و بعد خندهای از روی تمسخر بر لبانم نقش بست. آهی کشیدم و رفتم کنار آئینه به صورت خودم در آئینه زل زدم. رنگم پریده بود و در عمق نگاهم دلتنگی برای مادرم موج می زد. صورتم نسبت به چند ماه قبل لاغرتر شده بود.

دوباره یاد مادرم افتادم. اینکه کی حالش خوب می شود و من از این سرگردانی نجات پیدا می کنم. روی تخت دراز کشیدم. دوباره صدای باز شدن در حیاط و داخل شدن ماشین دیگری را شنیدم. این دفعه حوصله نداشتم بلند شوم و نگاه کنم. صدای خاله مریم به گوشم رسید که می گفت: آقای کیوانی بفرمایید بالا، بچه ها منتظر هستند. بوی ادکلنی خوشبو و تنیدی از سوراخ سمبه های در وارد اتاقم شد و بر خلاف دیشب با صدای ساز و نوای بلندی که به گوشم می خورد به خواب رفتم.

صبح روز بعد هنوز گیج خواب بودم که با کمک خاله مریم لباس پوشیدم و راهی مدرسه شدم. توی کلاس گیج و منگ بین خواب و بیداری بودم.

امتحانم که تمام شد خاله مریم دنبالم آمد و مرا با ماشین به خانه بازگرداند. آنقدر گیج بودم که از صحبت های مهناز و خاله چیزی نفهمیدم و بدون اینکه لباس هایم را از تنم دربیآورم روی تخت دراز کشیدم و خوابم برد.

آن روز علت این همه بی حالی را نفهمیدم. اصلاً متوجه نشدم که چه موقع از روز است. به اصرار خاله چند قاشق غذا خوردم و دوباره خوابیدم. عصر خاله بیدارم کرد گفت که مادرت از بیمارستان مرخص شده و به خانه رفته است. خیلی خوشحال شدم.

به اصرار خاله شربت آبلیمویی خوردم تا کمی هوش و حواسم جمع شود. نمی دانستم چرا این همه گیج و منگ هستم. کیف و کتاب هایم را جمع کردم و همراه خاله به خانه مان رفتم. مادرم توی رختخواب دراز کشیده بود. به محض دیدن او خودم را توی بغلش انداختم و صورتش را بوسیدم و از سر دلتنگی گریه کردم. خاله خیلی زود رفت و من هنوز گیج و سردرگم بودم.

رفتم آشپزخانه تا برای شام غذایی بپزم ولی متوجه شدم که خاله برایمان چلوکباب گرفته و قبل از اینکه مادر را از بیمارستان بیاورد آنها را در آشپزخانه گذاشته است. سبدی پر از میوه چیدم و مقابل مادر گذاشتم و با آوردن پیش دستی و چاقو کنارش نشستم و راجع به این دو روز برایش صحبت کردم. مادر در سکوت با چشمانی بیرمق و خسته مرا نگاه می کرد. وقتی که صحبت هایم تمام شد.

گفتم: مادر جون .

مادر گفت: جون دلم، بگو دخترم.

پرسیدم: خاله بچه نداره؟

مادر جواب داد: نه عزیزم.

چرا؟ اصلاً بچه دار نشده؟

مادر گفت: چرا یک پسر داشت که او هم مرده.

گفتم: چرا؟ چطوری مرد؟

مادر در حالی که صورتش غرق غرق بود نفسی تازه کرد و

گفت: مرگش تصادفی نبود.

گفتم: شما چند ساله با خاله دوست هستید؟

از خیلی سال ها پیش، زمانی که زینال، پسرخاله مریم سه چهار ساله بود. پدرت بنا بود، بنایی چیره دست و ماهر، زمانی که برای ساخت خانه خاله مریم به آنجا رفت خاله مریم گفته بود که چند مدت است که حال و روز خوبی ندارد و اگر کسی پیدا بشود چند روزی در کارهای خانه و نگهداری از زینال، کمک دستش باشد خیلی خوب می شود.

آن شب وقتی پدرت این حرف را زد و گفت که اگر دوست و آشنایی را می شناسم برای خاله بفرستم. فوری گفتم:

خودم حاضرم. پدرت خدابامرز با تعجب به صورتم نگاهی کرد و گفت: چه می گویی فاطمه؟ با خنده گفتم:

حرف درست و حسابی را، من که توی خانه بیکار هستم، چه عیبی دارد بروم و کمک حال آنها باشم؟ ابتدا پدرت ناراحت شد و مخالفت کرد ولی بعد از دو روز اصرار بالاخره موفق شدم رضایتش را بگیرم و روز بعد نیز همراه پدرت به منزل خاله مریم رفتم.

تو هنوز به دنیا نیامده بودی. من و خاله خیلی زود به هم انس گرفتیم و دوست شدیم. یکی دوستی محکم و فولادین.

خاله مریم زن ساده دل و صاف و صادقی بود. شوهرش وضع خوبی داشت، خیلی از خاله مریم زیباتر و خوش تیپتر بود. همین هم مریم را ناراحت می کرد و همیشه از بیوفایی شوهرش می نالید. سهراب شوهر مریم، جذابیت خاصی داشت و همین توجه زنان را به سوی خود جلب کرد. زینال ۹ ساله بود و از دوستی ما حدود ۵ سال می گذشت. سهراب با دوستان ساواکیش صبح تا شب دنبال خوشگذرانی بود تا اینکه بین او و دوستانش اختلاف افتاد.

مادر آهی کشید و ادامه داد: نمی دانم اختلافشان سر چه چیزی بود. حتی خاله مریم هم هیچ وقت نفهمید تا این اینکه یک روز صبح که زینال به مدرسه رفت دیگه برنگشت. سهراب دو روز تمام دنبال زینال گشت. به تمام کلانتری ها و بیمارستان ها سر زد. تا اینکه روز سوم جسد بی جان زینال را کنار جوی آبی خارج از شهر پیدا کردند. پزشک قانونی گفته بود که خفه اش کرده اند. خاله مریم روزگار بدی را پشت سر می گذراند، یک چشمش اشک بود و چشم دیگرش خون. من که چند سال می شد زینال را می شناختم و به او انس گرفته بودم گویا بچه خودم را از دست داده بودم.